

”من غذائے ایرانے را خیلی دوست میدارم اگر ممکن بشود یک
مادے ایرانے بھند میبرم زیرا یقین دارم اہل خانہ ام ہم طبخ ایرانے
را خیلی پسند خواهند کرد“

من کہ از مصاحبت دوروزہ مہمانم فہمیدہ بودم اہل ہند
بعض کلمات فارسی را براے معانی دیگر استعمال میکنند و انہم
مقصود از ما ما کلفت است و لے حاجی میزبان ما متعجب شد کہ ما ما
چہ مناسبت بہ طبخ ایران قدری فکر کرد و سرش را بلند کرد میخواست
بگوید ما ما کارش زایانہ است نہ طبخ و لے خلاف ادب دانست ترسید
مہمان خجلت بکشد۔

من از ان شب با خودم قرار دادم ہر وقت کلمہ از مہمان
ہندی بشنوم کہ در ہند معنی دیگر دارند و در ایران معنی دیگر در دفتر بغلی
خودم یادداشت بکنم کہ شاید وقتی بدرد بخورد۔ کے میدانند کہ
سفر ہند در نقد یر من نیست۔ و اگر اتفاقاً بہ ہند بروم ہمان الفاظ بدردم
میخورند اگر معانی آن الفاظ را لازم دانستہ باشم آنہا را بگویم و باقی
مطلب را با اشارہ حالے بکنم بہتر از این است کہ مثل گنگ باشم و اگر
سفرم خیلی کوناہ ہم باشد محتاج بہ آموختن اردو شوم۔

حاجی ما اہل ذوق بود گفتم ”حاجی! یک غزل از
برائے مہمان ما بخوانید کہ خیلی میل بہ شعر فارسی دارند“ غزل ذیل
را خواند۔

دوست نباید زد و ست در گلہ باشد
مرد نباید کہ تنگ حوصلہ باشد

با گلہ خوش نیست روے خوب تو دیدن
دیدن رویت خوش است بے گلہ باشد

دہ دلد از بہر چیست عاشق و معشوق
عاشق و معشوق بہ کہ یک دلہ باشد

آن کہ پریشان نمود طرہ لیلی
خواست کہ مچنون اسپر سلسلہ باشد

حاجی میزبان خوابش کرد شب مهمانانجا بخوابیم و مناسب
همه من بود زیرا ساعت چهار شده بود و اسم شب هم نداشتیم فرستادن
به اداره نظیمه و اسم شب گرفتن خالی از زحمت نبود ساعت پنج رخت
خواب انداختند خوابیدیم صبح برای نماز پا شدیم سماور آوردند
دیدم حاجی میزبان ما شبر هم تهیه دیده بود گویا از دوستی باهندیان
در سفر مکه فهمیده بود که باید برای مهمان هندی شیرچای ترتیب داد
گرم صحبت بودیم که فرانش پست آمد چند تا کاغذ برای حاجی آورد
از آن جمله یکی از لکھنا پور بود حاجی خواند و بعد داد من هم خواندم
این طور نوشته بود .

جناب عالی - تسایم - مزاج شریف - پریروز یک خط بخدمت
جناب فرستادم و نوشته بودم شما کتابے تصنیف کرده اید بعد از آن
اشتهار دیگر دیدم که مصنف آن یک شخص ایرانی هست که باشند بمبئی
است لهذا از جناب معافی میخواهم - میل دارم خریداریک رساله
فارسی که در ایران اشاعت میشود بشوم مهربانی کرده اسم یک رساله
خوب و نشان دفتر او یقرش را برای فقیر بنویسید فقط
خاکسار علی حسین عقی عنه

پیش از آنکه نشان مهمان هندی بدیم خودم این طور تصحیح
نمودم - فدایت شوم (یا عرض میشود) (نشاء الله تعالی
مزاج شریف را عالی نیست - پریروز یک عریضه خدمت جناب عالی
فرستادم و نوشته بودم شما کتابے تصنیف کرده اید بعد از آن اعلان
دیگر دیدم که مصنف آن یک نفر ایرانی ساکن بمبئی است لهذا از
جناب عالی معذرت میخواهم - میل دارم خریداریک ()
فارسی که در ایران منتشر میشود بشوم مرحمت فرموده اسم یک
() خوب و نشان اداره و مدیرش را برای بنده بنویسید
والسلام - () ادرات کیش علی حسین

معنی رساله را نفهمیدم زیرا در فارسی ما رساله کتاب کوچک
میگویند - صورت تصحیح خودم و نسخه اصل کاغذ را با آن میزبان

دادم دست آقاي آفتاب احمد خواند و خیلی شکفته و خوشحال
شد و گفت "انشاء الله از برکت خدمت شما در این سفر فارسی ابرای
را خواهم آموخت - حالا بفرمائید به بیتم چرا در نسخه تصحیح شده
جای لفظ رساله را خالی گذاشتید" گفتم "هر چه فکر کردم معنیش را
نفهمیدم" گفت "روزنامه که در هر ماه یک مرتبه چاپ میشود آن را در
هنگام رساله میگویند" فوراً جای خالی رساله نوشتم "مجله"
دیدم کتابچه بغلی خودش را بیرون آورد و الفظی را که
بذره تصحیح کردم یادداشت نمود - من هم کتابچه یادداشت خودم
را از بغل بیرون آورده کلمات فارسی هندی نسخه اصل کاغذ را
یادداشت نمودم بعد به همزبان گفتم "حالا دیگر ما مرخص میشویم"
گفت "اینجا منزل خودتان است نه تشریف داشته باشید تا ن
پذیرگیر می آید امروز هم بد بگذراند" گفتم "مرحمت عالی زیاده -
در خدمت جناب عالی بد نمیگذرد کمال خوشی است ولی باید
مرخص بشویم"

همزبان فرمایشش در شکره داد آوردند نشستیم و رفتیم خانه

(باب ششم)

همین که منزل رسیدیم فوراً از میان کتابها دیوان صائب را
بیرون آورده دادم دست مهمان زیرا امید انستهم خیلی شوق بخواندن
دواوین شعراي ایران دارند - غزل ذیل را بلند خواند خیلی
لذت بردیم -

فقر بے قدر کند ساطات عالم را

هوس ملک بداند بسوا دهم را

میگذد کار خورد نفس جو کردین مطبع

دزد چون سکه شود امن کند عالم را

خورد مشما رگنه را که گذاهی است بزرگ

گند می کرد ز فردوس بیرون آدم را

فیست ممکن نکند صحبت نیکان تا زور

گل بخور شید رسا نید سر شبنم را

میتواند به نفس کرد جهان را روشن
 هر که چون صبح بر آرد به تا ملد م را
 حق محال است به مرکز نرساند خود را
 در کفد یوقراری نبود خاتم را
 دانش آن راست مسلم که به تود سنی شرم
 گرد خجالت ز جبین پاک کند ملزم را
 کاراکسیر کند همت ذائے ضائب
 خاک در دست زروسیم شود خاتم را

بعد یک کتاب از خورجین آمد ایش بیرون آورد و نشان
 مخلص آن تا لیف یک فارسی دان پنجا ب بود - کاغذ پائے را که
 طبقات مختلفه مردم بهم نوشته بودند آن جمع کرده بود - یک کاغذ
 این بود که یک نفر در ای استخد ام دولتی به رئیس یک اداره
 نوشته بود -

غریب پرور سناست - خاندان فقیر همیشه خیر خواه سرکار
 بوده اند از این وجه همیشه افسرهای سرکاری ایشان را پرورش
 کرده اند - من امید میکنم که فقیر را در د فخر خود جائے بد بدهد تا نه
 همیشه دعا گوی طول عمر و عزت جناب والا باشم فقط
 خاکسار فلان

گفت " این کتاب در هند کم یاب است و خیلی مطبوع واقع
 شده از این جهت د و تومان خریدند ام " گفتم " پول شما حرام شد
 این کتاب به د و تا پول نمیارزد " و فوراً کاغذ مذکور را این طور
 تصحیح کردم و به او نشان دادم -

قربان حضور مبارکت کردم (یا بعرض اجل عالی میرساند)
 - خانواد ه بدنه همیشه خیر خواه دولت بوده اند از این جهت رؤسای
 ادارات دولتی همیشه در حق ایشان مرحمت داشته اند - امیدوارم
 بدنه را در اداره خودتان کاری بد بدهد که همیشه دعا گوی طول
 عمر و عزت حضرت اجل خواهم بود - بدنه دعا گوی فلان

تا کاخذ تصحیح شدہ را بدستش دادم فوراً کلمات لازمہ اش را یادداشت نمود گفتم " لفظ غریب پرور سلامت در ہیچ کاغذ فارسی استعمال نمیشود و سرکار ہم بمعنی شخص محترم میاید نه دولت - والا برای شاهزادگان استعمال میشود و بس - اگر شاهزادہ خیلی محترم است حضرت والا نوشته میشود والا نواب والا - " باقی الفاظ را ہجین طور شرح دادم تعجب کرد - باری از من خواہش کرد ہر وقت مجال دارم آن کاغذ ہا را تصحیح بکنم تا ایشان از رسم مراسلات فارسی مطلع شوند گفتم " بچشم اما ہر وقت مجال داریم یاد آوری بفرمائید یکی دو تا از مراسلات این کتاب را تصحیح میکنم تا ہم شما از الفاظ فارسی ایران مطلع شوید وہم من از الفاظ مستعملہ در اردو - " بعد گفتم " حالایک خوردہ صحبت از ہندوستان بکنیم بفرمائید بہ بینم ایران ما بہتر است یا ہندوستان شما ؟ "

گفت " ایران بہشت روی زمین است اما ہزار حیف کہ صاحب ندارد "

پرسیدم " سلطنت کن چہ طور است ؟ امنیت در مملکت ہست ؟ مردم آسودہ ہستند ؟ "

جواب داد " سلطنت کن در کمال خوبی است - بقدری امن است کہ اگر کسی یک طبقہ پر از طلا سر بگذارد و از این سرتا آن سر ملک برود کسی متعرضش نمیشود " گفتم " ادا رہ معارف آنجا چہ حال دارد ؟ " گفت " در ہندو ہند ہم مدرسہای دولتی موجود است و ہر فقیری ہم میتواند بچہ اش را علم بیاموزد - پادشاہ ما علیحضرت اقدس ہیون میر عثمان علی خان خلد اللہ ملکہ خیلی عالم است و علم را دوست میدارد و میداند ہر قدر رعیت عالم باشد ملک آباد میشود و سلطنت ترقی میکند از این جهت کمال اہتمام در امر تعلیم رعایا دارد " گفتم " سلطنت کن لشکر چہ قدری دارد ؟ "

گفت " لشکر خیلی کم دارد زیرا با کسی نمیخواهد بجنگد و با دولت بیهوده انگلیس معااهده ندارد که اگر دشمنی از خارج خیال حمله داشته باشد انگلیس دفع کند "

گفتم " عدد نفوس سکنه کن چیست ؟ "

گفت " یک کرو و ثلث "

از این جواب آخرش تعجب کردم زیرا میدانستم مهمان من شخص با علمی است سخن بیهوده عوامانه نمیگوید - از آن طرف در تاریخ و جغرافی خوانده بودم که سلطنت بزرگ است قریب به جمعیت ایران سکنه دارد - ایران از سی کرو و کمترند اردن کن هم باید از زیست کرو و کمترند البته باشد - خیال کردم شاید دولت انگلیس خاک اعلیحضرت نظام را گرفته جزئی باقی گذاشته است باز گفتم نباید این طور باشد و الا در روزناها میخواندیم - خوانستم به مهمانم عرض بکنم اشتباه گفتید خلاف انسانیت دانستم - پس شروع کردم به تشریح آن جواب تا بلکه مطلب معلوم بشود - گفتم " شهر حیدرآباد چه قدر جمعیت دارد ؟ "

جواب داد " پنج لک "

گفتم " و قتیکه یک شهر یک کرو و سکنه دارد پس چه طور باقی تمام ملک ثلث کرو و دارد "

گفت " مگر کرو و چند لک است ؟ "

گفتم " پنج لک "

خندید و گفت " او بود این کمی ؟ کرو و ما هند یا ن صد لک است و عدد سکنه ملک اعلیحضرت نظام سیزده میلیون و کسری است " از اشتباه بیرون آمدم و فوراً یادداشت کردم که در فارسی هند کرو و ده میلیون است - گفتم " سلطنت به این بزرگی که خرج لشکر ندارد لابد مالیه اش را صرف تعلیم اهل مملکت و آبادی ملک

میکند پس به این قرار دکن تا بیست سال دیگر از انگلستان هم پیش
خواهد افتاد زیرا انگلستان هر سال ملیونها لیره صرف لشکر میکند تا مملکت
را محفوظ از دشمنان بدارد و مملکت دکن از برکت حمایت دولت
انگلیس محتاج به لشکر نیست و پویش را صرف تعلیم و تعمیر میکند“
گفت ”بلی امیدوار هستیم دکن زیر سایه این شاه دکن

آگاه تا ده سال دیگر از فرنگیها در علم و صنعت پیش بیفتیم“

پرسیدم ”صدراعظم دکن کیست؟“

جواب داند ”سر سالار جنگ را که شنیده اید که فرنگیها او را

بسمارک هند مینویسند“

گفتم ”بلی شنیده ام - او اصلاً ایرانی بود ایرانیها او را می

شنا سندن“ گفت ”نوه همان معتمد اعظم هند نواب بوسف علی خان

سالار جنگ سوم اکنون صدراعظم دکن است“

گفتم ”چه طور است؟ جای جد و پدرش را میگیرد؟“ جواب

داد ”مردم که خیلی تعریفش را میکنند میگویند عالم است هوش و

حافظه خوبی دارد - در تدبیر هم مثل جد عمر حومش میباشد“ باری

تا وقت آنها را از این قبیل صحبتها می شیرین کردن ساعت دوازده

شش ربع کم بود که توپ ظهر را انداختند فرمایش آنها را دادم -

(باب هفتم)

بنو زازنها رفاغ نشده بودیم که یک نفر نوکر آمد اعظم کرد و

رقعه از آقا میرزا حسن امین الدوله بدستم داد باز کردنم و خواندم

عبارتش این بود -

انشاء الله تعالی مزاج مبارک را

عرض میشود

علاهی نیست - از قرآن معلوم یک نفر محترم بندی همان جابا بعلی

است از چند نفر از دوستان خیلی تعریف از ایشان شنیدم میل دارم

خدمتشان برسم - اگر وقت دارید امروز و بغروب خدمت

برسم - زیاده ایام عزت مستدام (حسن)

کاغذ را در دلم مهمان خواند و مایل به ملاقات آقای
امین الدوله شد - رفتم در طاق تحریر این طور جواب نوشتم -

قربانت گردم
سری دارم مہیا بر کف دست
کہ در پایت فشانم چون در آئی - با کمال سرور و امتنان و بغروب
مانده منتظر قدم مہیا رک ہستیم -

زیادہ ایام اجلاس مستدام (عباس)

بعد از نماز بندہ رفتم اندرون و مهمان محترم ہم قدمی دراز کشید
سہ بغروب آمدم بیرون چای خوردیم چند نفر ہم کہ با زدید عید بندہ
آمده بودند با آقای آفتاب احمد معرفی شدند وقت رفتن خواہش
کردند مسجد (با ایشان ملاقات بکنند - ہمینکہ تنہا شدیم مهمان مثنوی
را برداشت و بہ او از بلند حکایت ذیل را خواند -

دیدم سوی یک شبانے را براہ

کوہمی گفت ای خدا وای آلہ

تو کجائے تا شوم من چاکرت

چا رقت دوزم کنم شائہ سرت

ای خدا می من فدایت جان من

جملہ فرزندان و خاندان من

تو کجائے تا سرت شائہ کنم

چا رقت را دوزم و بخیزہ زلم

جائے ات دوزم شیشہایت کشم

شیر پبشت آورم ای محکشم

و رتورا بہما ری آید بہ پیش

من تورا غم خوار باشم ہمچو خویش

د سلکت بوسم ہما لم پایکت

وقت خواب آیم برو ہم جایکت

گر بہ بینم خانہ ات را من دوام

روغن و شہرت بیارم صبح و شام

سازم و آرام بہ پبشت صبح و شام

از من آوردن ز تو خوردن طعام

اُمی فدای تو ہمہ بزہای من
 اُمی بیاد ت ہی ہی وہی ہای من
 زین نمط بیہودہ میگفت آن شبان
 گفت موسیٰ با کے اسنت اُمی فلان
 گفت با آن کس کہ ما را آفرید
 این زمین و چرخ از او آمد پدید
 گفت موسیٰ ہای خیرہ سر شدی
 خود مسلمان فاشدہ کافر شدی
 گند کفر تو جہان را کندہ کرد
 گفر تو دینا سی دین را ژندہ کرد
 چاروق و پا قابہ لایق مرتورا ست
 آفتابے را چنینہا کے روا ست
 گر نہ بند سی زین سخن تو خلق را
 آتشی آید بسوزد خلق را
 دستہ بے خرد چون دشمنی است
 حق تعالیٰ زین چنین خدمت غنی است
 با کہ میگوئے تو این با عم و خال
 جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
 شیرا و نوشد کہ در نشو و نما است
 چاروق او پوشد کہ او محتاج پا است
 کرتو مرد سی را بخوانے فاطمہ
 کرچہ یک جنسند مرد و زن ہمہ
 قصد خون تو کند تا ممکن است
 گرچہ خوش خوی و حلیم و مؤمن است
 فاطمہ مدح است در حق زنان
 مرد را گوئی بود زخم سنان
 دست و پا در حق ما آسایش است
 در حق پا کے حق آسایش است
 لم یلد لم یولد اور لایق است
 والد و مولود را او خالق است

گفت ای موسیٰ دہا نم د وختی
وزیشیما ے تو جانم سوختی

جامہ را بد رید و اہی کر د تفت
سرنہا د اند ریبا بانے و رفت

وحی آمد سوی موسیٰ از خدا
بندہ ما را زما کر د می جدا

تو بر ای و صل کر د ن آمدی
نے برای فصل کر د ن آمدی

نا تو اے پامنہ اند ز فراق
ابغض الاشیاء عندی لطلاق

ہر کسی را سبر تے بنہا دہ ایم
ہر کسی را اصطلاحی دہ ایم

د ر حق او مدح و د ر حق تو ذم
د ر حق او شہد و د ر حق تو سم

د ر حق او نور و د ر حق تو نار
د ر حق او ورد و د ر حق تو خار

ما بری از پاک و نا پاکے ہمہ
از گرا نجانے و چا لاکے ہمہ

من نکردم خلق تا سود می کنم
بلکہ تا بر بندگان جو د می کنم

ہدیان را اصطلاح ہند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح

من نکردم پاک از تسبیحشان
پاک ہم ایشان شوند و د ر فشان

ما برون را نگریم و قال را
ما د رون را بگریم و حال را

نا ظر قلبہم اگر خاشع بود
گر چہ گفت لفظ نا خاشع بود

زانکہ دل جو ہر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جو ہر عرض

چند از این الفاظ و اضمار و مجاز
 سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
 آتشی از عشق در جان بر فروز
 سر بسو فکر و عبادت را بسوز
 موسی ادب دانان دیگر ند
 سوخته جان و روانان دیگر ند
 عاشقان را هر نفس سوزید نیست
 برده ویران خراج و عشر نیست
 گر خطا گوید و را خاطمی مگوی
 کوشود پر خون شهیدان را مشوی
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 چه غم از عواض را پاجایه نیست
 ملت عشق از همه دینها جداست
 عاشقان را مذہب و ملت خداست
 چونکه موسی این عتاب از حق شنید
 در ریابان در پی چوپان دید
 عاشقیت در ریافت او را و بدید
 گفت مؤذنه که در ستوری رسید
 پیچ آن بے و قریبی مجبور
 هر چه میخواهد دل تلک بگو
 گفت ای موسی از آن بگذشته ام
 من کنون در خون دل آغشته ام
 تا زیاده برزد بی اسبم بگشت
 گنبدی کرد و زگردون برگذشت
 محرم فاسوت ما لا هوت باد
 آفرین بود ست و بر با زوت باد

ساعت د و بغروب شد آقای امین الدوله تشریف آوردند
 من تا دم در خانه از ایشان استقبال کردم آمدند توی اطاق ایشان ر
 به مهمان معرفی نمودم - چای و غلیان و شیرینی و مرکبات آوردند
 مشغول صحبت شدیم -

آقای امین الدوله فرمود " من در سفر فرنگستان جمعی از هندو یها را دیدم بمنزل همدیگر هم رفتیم چون زبان فارسی وجه جامع میان ما و هندو یان است خیلی زود با هم ما نوس میشویم "

جناب آفتاب احمد گفت " اگر چه مسلمانان تمام ممالک دنیا با هم برادرند ولی چون تمدن و ادب و زبان مسلمانان هند از ایران گرفته شد پس ایران فیان و هند یان یک قوم و ملت هستند اگر چه زمانه فرق کرده و ربط ظاهری ایران با هند کم شده ولی مسلمانان هند سعی کامل دارند که همیشه زبان فارسی در هند زنده باشد و غیر از این هم نمیتوانند بکنند زیرا هزارها کتب فارسیه تصنیف علمای قدیم هند در علوم مختلفه دارند و اگر صرف نظر از زبان فارسی بکنیم معنیش این میشود که عزت تاریخی خود همان را بدست خود ضایع میسازیم - یادگار سلاطین اسلامی هند زبان فارسی است "

امین الدوله فرمود " اگر چه زبان فارسی در آسیا مثل زبان فرانسه در اروپا است در تمام ممالک آسیا فارسی گفته یا فهمیده میشود (ما مرکز آن ایران است خوب و بدی فارسی هر جا را باید بفارسی ایران سنجید فارس نام ملک ایران و فارسی از قدیم زبان این ملک بوده است - من در فرنگستان دیدم هندو یان مثل ما ایرانیها حرف تمیز نده تلفظشان طور دیگری است و کلمات را هم برای معانی دیگر استعمال میکنند - اول خیال کردم شاید در زبان انگلیسی هم همین طور میکنند ولی وقتیکه با ایشان در آن زبان حرف زدیم دیدم تلفظ همان تلفظ انگلیسیها و اصطلاحات هم همان است چون من هندوستان فرستم سبب تغییر فارسی هند با فارسی ایران را نفهمیدم "

آقای آفتاب احمد جواب داد " مسلمانها که اول وارد هند شدند زبان نشان فارسی بود ولی بواسطه اختلاط با سکنه اصلی هند مجبوراً در زبان مخصوص خود اند که همک از زبان فارسی و السنه

قدیمه هند است آن را ارد و نامیدند و اکنون یکی از زبانهای معتبر هند است آن را اقوام دیگر هند هم می فهمند سعد می علیه الرحمه اول کسی بود که در سفر هند در آن زبان شعر گفت ولی اشعارش ندرست نیست - مسلمانها با وجود داشتن ارد و فارسی را ترک نکردند زبان دولتی و علمی آن بود - تا اینکه دستگاه سلطنت ایشان در هند برچیده شد و دیگر علما و مصنفین بزرگ از ایران به هند نیا آمدند فارسی تنزل کرد - حال محض حفظ عزت تاریخی و ترقی زبان ارد و که بجهت فارسی است آن را میخوانند و در جهت ارد که انگلیسی را برعکس فارسی صحیح می آموزند -

(۱) در انگلیسی الفاظ ارد و نیست و زبانی است که بکلی اجنبی از آن است پس مجبورند تمام الفاظ و اصطلاحات آن را بیاورند برعکس فارسی که مادر ارد و است و الفاظش در ارد و موجود است تلمیذ فارسی آن الفاظ را در ارد و می بیند گوی میخورد خیال نمیکند شاید در فارسی تلفظ و معانی دیگر دارند -

(۲) هندیها با انگلیسیها کار دارند در ادوات ایشان ملازمند در مملکتشان میروند اگر انگلیسی را بد حرف بزنند انگلیسیها به ایشان میبخند نه برعکس فارسی زیرا نه با ایرانیها کار دارند و نه به ایران میروند - یک جهت دیگر اختلاف فارسی ما با فارسی شما این است که ما خیلی از الفاظ فارسی را از واژین شعرا می فارسی میگیریم و خیال نمی کنیم که شاید شاعر آن لفظ را در مقام ضرورت شعری استعمال کرده - در تصنیفات قدیم فارسی هم الفاظی هست که اکنون در ایران متروک شده و ما آنها را استعمال میکنیم “

امین الدوله گفت ” از بیان جناب عالی رفع اشتباه شد حال فهمیدم جهت نقص فارسی هند چیست ولی از قراریکه فرمودید مسلمانهایی هند اهتمام در باب زبان فارسی دارند پس چرا نقایصش را رفع نمیکنند این که آسان است که همیشه ده نفر طالب فارسی به طهران

بفرستند و ایشان بعد از تکمیل زبان در مد ارس بند تدریس کنند و کتب مفیده در باب فارسی ایران بنویسند“

آفتاب احمد گفت ”رای جفا بعالی خیلی خوب است انشاء الله تعالی بعد از مراجعت به بند این مطلب را بتوسط روزنامهها به بندیان میرسانم“

بُری از این قبیل صحبتها بی مفیده میان د و مهمان بنده واقع شد یکساعت بغروب مانده آقای امین الدوله فرمود -

”همین حالا رفع زحمت میکنم - ولی از صحبت آقای آفتاب احمد سیر نشدم انشاء الله باید مکرر هم دیگر را به بینیم - حالا خوب است فردا شب تشریف بیاورید منزل بنده“

گفتم ”بنده که خدمت جفا بعالی را کمال سعادت خود میدانم ولی اختیار با آقای آفتاب احمد است“

جفا ب آفتاب احمد گفت ”بنده مهمانم هر طور میزبان میل دارند تا بعم خصوص خدمت آقای امین الدوله رسیدن که عین سعادت بنده است“

از زبان ما دو نفر و عده مفهوم شد و آقای امین الدوله پاشده فرمود ”دیگر فردا شب خدمت شما میرسیم“
و خدا حافظی کرده تشریف بردند -

(باب هشتم)

بعد از تشریف بردن امین الدوله ما هم بیاد نه تا خیابان لاله زار رفتیم و برگشتیم محض اینکه دل مهمانم تنگ نشود هر روز او را به گردش میبردیم - صحبت آن روزمان در گردش در باب شعرا بی متنا حزین ایران بود - اشعار ذیل را از غزلهایی متفرقه زرگر اصفهانی برایش خواندم آفرین گفت -

خوابم اربوسه زئم لعل لب جان را
 قابش را به لب آرم به لب آرم جان را

خواستم تا نکشم رنج شب هجران را
 روز وصل تو بیای تو سپردم جان را
 به خدنگم زدی و جان نسپارم تا حشر
 اگر از سینۀ من بر نکشی پیکان را

چو کرد لب به می آورد ترک باد پرستم
 بر ریخت خون جہانے به این بہا نہ کہ مستم

نہ شیخ میدہم توبہ و نہ پیر مغان می
 ز بسکہ توبہ نمودم ز بس کہ توبہ شکستم

از اینکہ خون گفدم دل بہ بزم ساقی مجلس
 زیادہ بود تہی سا غری کہ داد بدستم

یک ساعت از شب رفتہ برگشتیم - چند روز نامہ فارسی و
 انگلیسی برای مخلص آوردہ روی میز تحریر گذاشتہ بود ند ہممان
 عزیزم گفت "یکی از این روز نامہا را بدید من بخوانم"
 خواستم یک روز نامہ فارسی بدہم گفت "نہ - انگلیسی
 بدید کہ حالات ہند را مفصل مینویسد"

گفتم "مگر شما انگلیسی ہم میدانید؟"

گفت "شما کہ ایرانے ہستید انگلیسی میدانید ما ہندیاں کہ

بطریق اولی باید زبان سلطنت خود مان را بدانیم

گفتم "پس چرا تا حال نفرمودید زبان انگلیسی میدانم؟"

گفت "برای انگلیسی گفتن وقت خیلی دارم میخوانم سفر

ایران را غنیمت دانستہ فارسی را تکمیل کنم"

یک قدری روز نامہ خواند و بندہ گرش دادم بعد بنا کردیم

صحبت سیاسی کردن دیدم باوجود انگلیسی دانے در سیاسی چندان

ربط ندارد و از بیاناتش ہم ہمچو معلوم شد کہ مسلما نہا ہی ہند مثل

مسلمانہا ہی ایران چندان شوق بہ مطالب سیاسی ندارند - باری

آن شب ما در صحبتہا ہی سیاسی صرف شد -

فردا صبح آمدم بیرون و گفتم "امروز روز سیزدهم و آخر
عید است اغلب اهل شهر میروند سیزده بدر اگر میل دارین ما هم
میرویم"

گفت "چه ضرر دارد می رویم هوا خوری هم میشود تماشا هم
میکنیم"

گفتم "صحرا می این با بویه که خرابه ری قدیم است بنظر من
از همه جا بهتر است"

گفت "هر کجا بنظر شما خوب است میرویم"

گفتم "دوتا سب از خودم دارم ولی محض خاطر شما با کالسکه
یا ماشینی میرویم"

گفت "چرا؟ من هم سواری بدم و میل به آن هم دارم"

گفتم "در هند هم سواری سب مثل ایران رسم است؟"

گفت "بقدر ایران رسم نیست ولی در حیدرآباد کن
خیلی رسم است"

یک دو ساعت از آفتاب گذشته اسبها را زین کرده آوردند -
اسباب چای و نهار را علی قلی نوکر بنده با ماشینی برده بود این
با بویه - ما هم سوار شده تو شهر اسبها را قدم بردیم ولی همینکه از دروازه
شهر بیرون رفتیم گفتیم حالا باید اسبها را یرقه بردیم مهمان من بنا کرد
به لکه بردن و مثل فرنگیها پامیشد و می نشست - ما ایرانیا که لکه را
دوست نمیداریم من اسبم را یرقه تند میبردیم از لکه او عقب نیفتادم بعد
از یک میل تا مسافتی چهار نعل رفتیم سواری خوب بلد بود - از شهر
تا این با بویه یک فرسخ و نیم است یکساعت رسیدیم و سر چشمه علی
پیاده شدیم - علی قلی چای دم کرده بود خوردیم دیوانها تفه
اصفهانی همراه داشتیم ترجیح بند تو حیدیه ذیل را خواندیم بر سر و رما
افزود -

(بند اول)

ای فدای تو ہم دل و ہم جان
وی نثار رہت ہم این و ہم آن

دل فدای تو چون توئی دلبر
جان نثار تو چون توئی جانان

دل رہا ندن زد ست تو مشکل
جان فشا ندن بپای تو آسان

راہ وصل تو راہ پر آشوب
درد ہجر تو درد بے درمان

بند گا نیم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گردل صلح داری اینک دل
ورسرجنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبہ شوق
ہر طرف میشتا فتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بدد و رخلوئے دیدم
روشن از نور حق نہ از نیران

ہر طرف دیدم آتشی گان شب
دیدد رطور موسی عمران

پیری آنجا بہ آتش افروزی
با ادب گرد پیر مغبجگان

ہمہ سیمین عذار و گل رخسار
ہمہ شیرین زبان و تنگ دہان

چنگ و عود و دف و نئے بر بط
شمع و قتل و می و گل و ریحان

ساقی ماہ روی مشکین موسی
مطرب بند لہ گوی خوش العنان

مغ و مغ زادہ مؤبد و د ستور
نخد عشقش را تمام بستہ میا ن

من شرمندہ از مسلمانے
شدم آنجا بگو شه پنهان

بیر پر سید کیست این گفتند
عاشقی بے قرار و سرگردان

گفت جامی دہیدش از می ناب
گر چہ ناخواندہ باشد این مہمان

ساقی آتش پرست و آتش دوست
ریخت د رسا غر آتش سوزان

چون کشیدم نہ عقل ماند و نہ دین
سوخت ہم کفر از آن و ہم ایمان

مست افتادم و در آن مستی
بزبانے کہ شرح آن فتوان

این سخن می شنیدم از اعضاء
ہمہ حتی الوریڈ والشریان

کہ یکی ہست و ہیج نیست جز او
وحدہ لا الہ الا ہو

(بند دوم)

از تو ای دوست فکسلم پیوند
گر بہ تیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان
وزد ہا ن تو نیم شکر خند

ای پد ر پند کم دہ از عشقم
کہ فخر او ہد شد اہل این فرزند

پند آنان د ہند خلق ای کاش
کہ ز عشق تو مید ہندم پند

من رہ کرمی عافیت دانم
چہ کدم کا وقتادہ ام بکمند

در کلیسا بہ د لبر تر سا

گفتم ای دل بدام تو در بند
ایکه دارن بقا ز نارت
هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیا فتن تا کے
ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانہ چون شاید
کہ اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین کشود و با من گفت
وز شکر خندہ ریخت از لب قند
کہ گراز سر و حدت آگاہی
تہمت کا فری بما مپسند
د رسہ آئینہ شاہد ازلی
پردہ از روی تا نباک افکند
سہ نگرہ بریشم اراورا
پرنیان خوانے و حریر و پرند
مان را این گفتگو کہ از یک سو
شد زنا قوس این ترانہ بلند
کہ یکی هست و پیچ نیست جز او
وحدہ لا الہ الا هو

جمعیت مردان را کہ برای سیزدہ بدر آمدہ بود ندما شا
میگردیم - خیلی از آشنایان و دوستان من آنجا ملاقات و با آقای
آفتاب احمد معرفی شدند - نهار را در صحرا خوردیم و خواستیم برویم بالای
کوه آنجا - مہمان تا چند قدم آمد و قوی سنگلاخ گیر کرد من ہم از
رفتن بالای کوه صرف نظر کردہ برگشتیم سر منزل - ہوا سیزدہ ہم
ند کہ معلوم است چہ اندازہ معتدل و با روح است صحرا تمام سبز
و بواسطہ نہر آب کہ از وسطش میگذشت باغات و درخت ہم خیلی
داشت و در چند جای آن ہم گلزار ساخته بودند و گلہا تازه بازشدہ
و بعضی بنوز شاخچہ بودند بلبلہا جہجہ میزدند و چند ہزار جمعیت دستہ
دستہ زیر درختہا و کنار نہر نشستہ و مشغول کیف بودند خیلی صفا

د اشت - ا غلب د ستها د واوین شعرا ہمارا ہذا شقند و بسیا ری ہم
اشعار را بہ او از بلند میخواندند من ہم بشواہش مہمانم باقی ترجیع
بند ہا تف اصفا نے را انجا خواندم بہرہ و حال دست د ا د -

(بند سوم)

دوش رفتم بکوی بادہ فروش
زاتش عشق دل بہ جوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر بادہ فروش
چاکران ایستادہ صف د و صف
بادہ خواران نشستہ دوش بدوش
پیر د رصد رومی کشان گردش
پارہ مست و پارہ مد ہوش
سینہ بے کینہ و درون صافی
دل پراز گفتگو و لب خاموش
ہمہ را از عنایت ازلی
چشم حق بین و گوش راست نبوش
سخن آن بہ این ہنیداً لک
پاسخ این بہ آن کہ بادت نوش
گوش برچنک و چشم برساغر
آرزوی کون د را غوش
باد ب پیش رفتم و گفتم
کامی تو را دل قرار گاہ سروش
عاشقم دزد مند و حاجت مند
درد من بنگر و بد رمان کوش
پیر خندان بہ ظنر با من گفت
کامی تو را پیر عقل حلقہ بگوش
تو کجا ما کجا کہ از شرمت
د ختر ز نشستہ برقع پوش

گفتمش سو خست جا نم آ بے دہ
 و آتش من فرو نشان از جوش
 دوش میسو ختم از این آتش
 آہ اگر مشبم بود چون دوش
 گفت خندان کہ بین پیالہ بگیر
 ستدم گفت ہاں زیادہ منوش
 جرعه د رکشیدم و گشتم
 فارغ از رنج عقل و زحمت ہوش
 چون بہوش آمدم یکی دیدم
 ما بقی را ہمہ خطوط و نقوش
 ناگہان از صوامع ملکوت
 این حدیثم سروش گفت بگوش
 کہ یکی ہست و بیچ قیست جز او
 وحدہ لا الہ الا ہو

(بند چہارم)

چشم دل با زکن کہ جان بینی
 آنچه نادیدے است آن بینی
 گر باقلیم عشق رواری
 ہمہ آفاق گلستان بینی
 بر ہمہ اہل آن زمین بہراند
 گردش دور آسمان بینی
 آنچه بینی دلست ہمان خواہد
 و آنچه خواہد دلست ہمان بینی
 بے سرو پا گدای آنجا را
 سر بملک جہان گران بینی
 ہم در آن یا برہنہ جمعی را
 پامی بر فرق فرقہ ان بینی
 ہم در آن سر برہنہ قومی را
 بر سر از عرش سایبان بینی

گاہ وجود و سماح ہر یک را
بزد و کون آستین فشان بینی

دل ہون رہ را کہ بشکافی
آفتا پیش در میان بینی

ہر چہ داری اگر بعشق دہی
کافر مگر جوئی زیان بینی

جان گدازی اگر بہ آتش عشق
عشق را کیمیا می جان بینی

از مضیق جہات در گذری
وسعت ملک لامکان بینی

آنچہ نشنیدہ گوشہ ان شنوی
آنچہ نادیدہ چشمی آن بینی

تا بجائی رساندت کہ یگی
از جہان و جہانیاں بینی

با یکی عشق و رزاد دل و جان
نا بعین الیقین عیان بینی

کہ یکی هست و ہلج نیست جز او
و حدہ لا الہ الا ہو

(بند پنجم)

یا ربے پردہ از درود یوار
در تجلی است یا اولی الا بصار

شمع جوئے و آفتاب ساند
روز بس و شب و تود رشب تار

مگر ز ظلمات خود بر نی
شمارق الانوار

کوروش قاید و ...
روشن ہموار

چشم بکشا بہ گلستان
جاوہ آ ...
رگل و خار

ز اب پیرنگ صد هزاران رنگ
لا اله و گل نگره را این گلزار

یا براه طلب نه و از عشق
بهر این راه توشه بود در

شود آسان ز عشق کاری چند
که بود نزد عقل بس دشوار

یا رکوبالغد و والاصل
یا رجوبالعی و الالبکار

صد رهت لن ترافی ارگویند
بازمیدارد یده بردیدار

تا بجائے رسی که می فرسد
پای او هام و پایه افکار

یا ریایه به محفلی کانجا
جبرئیل امین ندارد بار

این ره این توشه نو آن منزل
مرد را ہی اگر بیاد بیار

ورنه مرد راه چون دگران
یا رمیگومی و پشت سر میخار

ها تف ارباب معرفت که گهی
مست خوانند شان و گه هشیار

از می و جام و ساقی و عطر ب
وز مع و دیر و شایه و زقار

قصد ایشان نهفته اسرار است
که با یما نند گاه اظهار

پے برمی گریزان شان دانے
که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
و حده لاله الا هو

سه ساعت بغروب بود آقایی آفتاب احمد در ضمن صحبت
«میخواست پیرسد شاه عبدالعظیم از اینجا دور است یا نزد یک
شد؟» گفت «مشهد از اینجا دور است یا نزد یک»

گفتم " شما از زیارت مشهد برگشته اید میدانید قریب سی منزل دور است "

گفت " معافی میخواهم غلط کردم میخواستم بگویم شاه عبد العظیم گفتم مشهد "

گفتم " شاه عبد العظیم از اینجا نیم میل دور است - خدا نکند شما غلط بکنید اشتباه جزئی کردید سهواً آن بود برای هر کسی این طور سهو است میدهند "

سرش را زیر انداخت قد روی فکر کردن بعد سرش را بلند کرد و گفت " مگر معنی غلط کردم سهو کردن نیست ؟ "

گفتم " جمله غلط کردم در فارسی معنی سهو کردن نمیدهند بلکه در اصطلاح معنی احمق هستم میدهند و اگر به کسی بخوانند فحش بدهند میگویند غلط کردی یعنی احمق هستی - شما باید فرموده باشید سهو کردن یا اشتباه کردن " گفت " در فارسی هذ معنی

غلط کردن یا اشتباه کردن میباشد - من از شما خواهش دارم بعد از این اشتباهات فارسی مرا بگوئید من هم یادداشت میکنم خیلی مفید است ممنون جناب عالی خواهم بود "

گفتم " به چشم با کمال اخلاص همیشه اشتباهات فارسی شما را عرض میکنم - آن جمله اول شما هم درست نیست باید بفرمائید عذر میخواهم یا به بخشید نه معافی میخواهم "

بعد از آن دیگر هر وقت اشتباه از مهمانم می شنیدم با کمال ادب حالم را میگردم ممنون هم میشد -

دو ساعت بغروب ماندیم از آنجا رفتیم زیارت شاه عبد العظیم پداده رفتیم که در راه خوب تماشا بکنیم - در صحن و حرم هم خیلی جمعیت بود - بعد از زیارت و نماز سواره عراجعت به شهر کردیم - در خانه لباس عوض کرده موافق وعده رفتیم پارک آقای امین الدوله -

(باب نهم)

آقای امین الدوله جمعی از دوستان خود را هم و عده
گرفته بود تا ساعت چهار مشغول صحبت بودیم - چند مرتبه چای
و سنجبین آوردند خوردیم از خشکتهای آن دیدیم - یکی از مهمانان
آن شب که ذکاء السلطنه لقب داشت با مهمانان من خیلی گرم گرفته
بود و میگفت " من چند سال قبل هند و ستان را سیاحت کرده ام
حیدرآباد را دکن هم رفته ام "

بعضی از نوایبهای حیدرآباد را هم اسم میبرد و خیلی تعریف
از ایشان میکرد - از جمله صحبتهايش با آقای هندی این بود " یکی
از چیزها ئیکه من در مسلمانان هند دیدم که در مسلمانهای عمالک
دیگر ندیدم اختلاف اقوام است (Caste) مسلمانهای هند بعضی از
افراد خودشان را خیلی شریف میدانند و برخی را ذلیل - در
ایران و عمانک دیگر اسلامیة از حیثیت قومیت تمام مسلمانها
مساوی هستند - منتها اگر بعضی کار بزرگ و ولتی دارند یا پول
خیلی دارند دیگران برای دنیايشان بايشان احترام میکنند اما
آنها را از خودشان بالاتر نمیدانند و ایشان هم خودشان را قوم
شریفتر نمی نامند و دیگران را وضع نمی پندارند - مدتها در جهت
اعتقاد مسلمانان هند فکر میکردم آخر فهمیدم این اعتقاد را از مذہب
قدیم هند گرفته اند "

مهمان هندی گفت " صحیح است که اسلام یکی است ولی
مسلمانان هر ملک قدری از عقاید قدیمه خودشان را هم داخل
اسلام کرده اند از این جهت مسلمانان هر ملک عقاید و رسوماتی
دارند که مسلمانان ملک دیگر ندارند - مثلاً شما ایرانیان برای
برکاتری اگر چرتی هم باشد ساعت می ببینید و ما این نمی ببینیم -
شما در عروسی باندازه و سع خودتان خرج میکنید و خیلی ساده
عروسی میکنید ما مجبوریم اگر پول هم نداشته باشیم قرض کرده رسوماتی